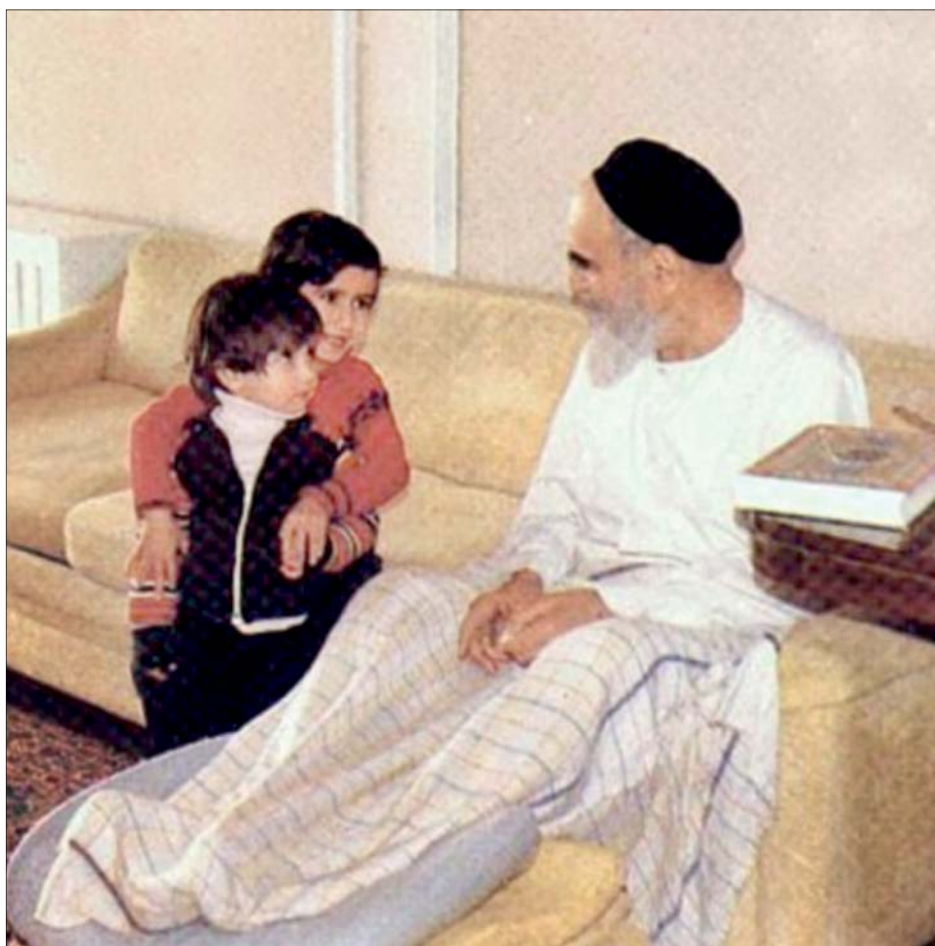


ماجرای کتاب‌هایی که درباره يك قهرمان است

داداش سعید و یاد امام



نجمه نیلی‌پور

روزنامه‌نگار

۷ سال‌های بمباران و حکومت نظامی و وضعیت قرمز و سفید را به خوبی به یاد دارم. بعد از شهادت داداش سعید، بی‌بی گل خاتون خیلی بیقراری می‌کرد برای همین همه وسایلش را در يك صندوقچه گذاشتند و بردند در آخرین و تاریک‌ترین منطقه زیرزمین پنهان کردند که بی‌بی حتی وقتی می‌خواهد به سرکه‌هایش سر بزند هم چشمش به صندوق یادگاری‌های داداش سعید نیفتد. هر چند بیقراری بی‌بی گل خاتون هیچ‌وقت از بین نرفت، اما بردن وسایل داداش سعید هم بی‌تأثیر نبود. سعید مادر عملیات کربلای پنج، سال ۶۵ مجروح شد و سال ۸۰ بر اثر مجروحیت به شهادت رسید.

درست از همان وقت دلم برای داداش تنگ شد و سر زدن به آن صندوق شد یکی از آرزوهایم. درست ده سال بعد آقا جان خدا بیامرز هم رفت. بعد از مرگ آقا جان تا همین امسال، بی‌بی اصرار داشت تا برویم و وسایلی که در زیرزمین خانه است را بیاوریم بالا و تکلیف ارث و میراثش را مشخص کنیم. ولی هیچ‌کدام از بچه‌ها زیر بار نمی‌رفتند. اما من که هنوز در حسرت یادگاری‌های داداش سعید بودم بالاخره پیشقدم شدم.

چهارده خرداد سالگرد شهادت داداش سعید بود و همه قرار بود خانه بی‌بی جمع شوند. فرصت را غنیمت شمردم و از صبح به خانه بی‌بی رفتم. اول از همه سراغ صندوقچه تمام روکش مخمل یادگاری‌ها رفتم. در صندوق را که باز کردم انگار ماشین زمان باشد، من را درست پرت کرد به

سال ۶۸. همان سالی که همه مردم ایران عزادار شدند. آنچنان عزادار که خیلی‌هاشان در مرگ عزیزانشان این‌گونه داغ بر دلشان ننشست. یادم افتاد به لحظه‌ای که سرم را گذاشته بودم روی پاهای بی‌بی و اشک‌هایم از گوشه چشم بواشکی و بیقرار روی پاهای بی‌بی جا خوش می‌کردند. صفحه تلویزیون داشت مراسم تشییع امام خمینی را نشان می‌داد و همه ما گریه می‌کردیم. داداش سعید که بعد از مجروحیت خانه‌نشین شده بود بیشتر از همه بیقرار بود. من آن موقع شش سال داشتم و از همان وقت فهمیدم که عزیز بودن تنها به همخون بودن نیست.

سرپا شدن داداش سعید که بعید بود... از آن سال به بعد، بعیدتر هم شد. هر وقت کنارش می‌نشستم برابرم از خاطرات امام می‌گفت؛ از کتاب‌هایی که می‌خواند، از وقت‌هایی که بواشکی در زیرزمین مسجد اعلامیه‌های امام را در بسته‌های چایی و کیسه‌های برنج جاساز می‌کردند. می‌گفت: «امام خیلی مهربان بود. او يك ابرمرد بود. او با وجود داشتن قدرت و نفوذ زیاد، هرگز ذره‌ای از اون رو برای خود یا خانواده و بارانش استفاده نکرد. او مثل پایین‌ترین طبقات مردم زندگی کرد و ابداً سهم بیشتری برای خود و اطرافیانش قائل نبود.» (خورشید در کوچ، مریم جمشیدی و نشر کانون) داداش سعید همین‌طور که از امام می‌گفت گریه می‌کرد. آن زمان بهترین جا و تقریباً تنهاترین جایی که ما می‌توانستیم با خیال راحت برویم و کتاب بگیریم و بخوانیم کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان بود. داداش سعید پول می‌داد و می‌گفت: «برو هر چی کتاب در مورد امام هست از هر انتشاراتی بخر و ببار.

داداش سعید عاشق امام بود و تا زنده بود هرکاری از دستش برمی‌آمد برای زنده نگه داشتن یاد و خاطره امام کرد. آنقدر عاشق بود که روز شهادتش با سالگرد رحلت امام یکی شد



بعدش بخون و برو مدرسه برای بچه‌ها از امام بگو.» عشق داداش سعید به امام همه ما را درگیر کرده بود. همان سال‌ها یادم می‌آید چند کتاب خریدم و بردم به سعیدمان نشان دادم. او باز هم پول داد و گفت بروم از هر کدام دو جلد دیگر بخرم و به کتابخانه مدرسه‌مان اهدا کنم. حالا که در صندوق را باز کرده‌ام، با دیدن همان کتاب‌ها به سال ۶۸ پرتاب شدم. «آب و مهتاب» مجموعه شعری بود از چند شاعر برجسته مثل جعفر ابراهیمی، اسدا... شعبانی، شکوه قاسم نیا و بیوک ملکی که زبان ساده و روان اشعاری در مورد امام خمینی و موضوعات دیگر داشت. «خاطرات مه گرفته» هم پانزده شعر از افشین علا بود که در وصف امام خمینی و انقلاب به چاپ رسیده بود.

کتاب «گل‌های باغ» خاطره هم مجموعه‌ای از خاطراتی بود از نزدیکان و دوستان امام خمینی، از مراحل مختلف زندگی ایشان که توسط گروهی از نویسندگان جمع‌آوری شده و به چاپ رسیده بود.

همین‌طور که داشتم کتاب‌ها را نگاه می‌کردم، رسیدم به کتاب خانم سوسن طاق‌دیس. یادم آمد آن روز که این کتاب را خریدم داداش سعید خیلی خوشش آمده بود. می‌گفت: «کتاب خوب و جالبی است. زبان کتاب خیلی ساده و روان است. از این کتاب چند تای دیگر بخر و برای تولد دوستات بهشون هدیه بده.» و همان موقع گفت: «بشین، بشین ببینم، بشین بخون برام، می‌خوام ببینم چقدر سواد خوندن و نوشتن داری؟» و من زدم زیرخنده و گفتم: «شما که می‌دونی چقدر سواد دارم. می‌دونی که اگه شاهنامه هم بذاری جلوم مثل بلبل برات می‌خونم.» و شروع کردم به خواندن: «خیلی وقت پیش، قبل از پیروزی انقلاب بود. امام همراه با عده‌ای از دوستانش به مشهد رفته بودند. در آنجا خانه کوچکی گرفته بودند. خانه‌ای با يك ایوان با صفا، از توی ایوان، حیاط کوچک خانه، باغچه‌های پر از درخت و گل آن پیدا بود.

بعد از ظهرها وقتی که هوا کمی بهتر می‌شد، نسیم خنکی عصر می‌وزید. آن وقت، نشستن در آن ایوان و نوشیدن چای خستگی را از تن بیرون می‌کرد. دل را پر از صفا می‌کرد.

امام خمینی و همراهانشان، بعد از ظهرها کمی استراحت می‌کردند. بعد هم با هم به سوی حرم مطهر می‌رفتند. همه برای زیارت می‌رفتند. می‌رفتند به دیدار امام غریب.

می‌رفتند تادر کنار حرم مطهرش درد و دل کنند و قلب‌هایشان را از درد و غم سبک کنند. به او بگویند که شاهان چقدر ظالمانند. در میان آنها تنها امام بود که زودتر از هر کس از حرم دل می‌کند و به خانه می‌آمد. خانه را آب و جارو می‌کرد و چای دم می‌کرد و منتظر می‌ماند تا دوستانش از حرم بیایند. وقتی دوستانش می‌آمدند، می‌گفتند: راضی به زحمت نبودیم، راضی نبودیم زیارت خود را کوتاه کنید تا به این کارها برسید. امام پاسخ می‌داد: «من که ثواب این کار را کمتر از آن زیارت و دعا نمی‌دانم.» (پنجره‌ای رو به آفتاب، سوسن طاق‌دیس، نشر کتاب‌های قاصدک)

یادم می‌آید داستان را که تمام کردم تا يك ساعت داداش سعید گریه می‌کرد و می‌گفت: «رحمه!... علیه» داداش سعید عاشق امام بود و تا زنده بود هر کاری از دستش برمی‌آمد برای زنده نگه داشتن یاد و خاطره امام کرد. آنقدر عاشق بود که روز شهادتش با سالگرد رحلت امام یکی شد. و حالا من مانده‌ام با این صندوقچه مخملی و کتاب‌هایی از سعیدمان به یادگار مانده است. دست می‌برم و کتاب «هدیه‌ای برای تو» از سوسن طاق‌دیس را بر می‌دارم و صفحه اولش را باز می‌کنم. خط داداش سعید است: «برای نرگس نازنینم، روز هایت را که گرفتی دیدم بهترین هدیه کتاب است. این کتاب را بخوان و به دیگران هم بده تا بدانند امام خمینی يك ابرمرد بود، يك قهرمان بود. قهرمان‌ها هرگز نمی‌میرند. دوستدار تو داداش سعید.»